



گردوی تپل میپل

زنگ تفریح که شد همه‌ی بچه‌ها رفتند حیاط مدرسه تا خوراکی‌هایشان را بخورند. سنجابک هر چه دنبال گردویش گشت، نبود که نبود.

با خودش گفت: «یعنی یادم رفته است خوراکی‌ام را بردارم؟»

اما یادش آمد که مامان سنجاب، وقت آمدن او به مدرسه، گفته بود یک گردوی تپل‌میل برایش گذاشته است تا با دوستانش بخورد. غصه‌دار گفت: «یعنی گردوی من کو؟»

داخل حیاط، میمونک را دید که داشت چیزی می‌خورد. میمونک با دهان پر گفت: «می‌خواستم از مغز گردویم به تو هم بدهم، ولی دیر آمدی، خودم همه‌اش را خوردم!»

و بلند خندید.

سنجابک با خودش گفت: «گردو؟! حتماً بزرگ بوده که می‌خواست به من هم بدهد! اصلاً شاید همان گردوی عزیز من را خورده است!» دلش غصه‌دار شد. راه افتاد. میمونک چند بار صدایش زد، ولی او اعتنا نکرد. شکمش قار و قور می‌کرد. آن طرف برکه، کلاغک را دید که از این طرف به آن طرف می‌رفت.

روی نوکش چیزی را بالا و پایین می‌کرد. تا چشمش به سنجابک افتاد، دستپاچه پرید بالای درخت. باز هم دل سنجابک غصه‌دار شد. با خودش گفت: «چرا ترسید و پرید؟ نکند گردوی من را برداشته است!» سنجابک خیلی غمگین بود. چون به دوستانش شک کرده بود.

زنگ تفریح تمام شد. سنجابک بی‌حوصله و آرام به کلاس رفت. چقدر همه‌جا ساکت بود! تا وارد کلاس شد، همه‌ی بچه‌ها و خانم آموزگار دست زدند و خواندند: «تولد مبارک!»

مامان سنجابک هم آمده بود و برایش کیکی را که خیلی دوست داشت پخته بود. مامان سنجابک او را بوسید و گفت: «تولد مبارک. حالا دیگر یک سال بزرگ‌تر شدی. راستی، دیروز دیدم کوله‌ات سوراخ شده است. یادم رفت به تو بگویم مراقب وسایلت باش.»

سنجابک تازه فهمید که گردویش از کیفش افتاده است. یاد فکرهای بدی که کرده بود افتاد و خیلی خجالت کشید.





بیا با هم این قصه‌ی زیبا را گوش کنیم.

هدیه‌ی میمونک دو تا گردوی بزرگ بود و هدیه‌ی کلاغک یک حلقه گل زیبا. سنجابک گفت: «دوستان عزیزم، بخشید که امروز بد اخلاقی کردم. وقتی فکرهای بد می‌کنیم، حالمان بد می‌شود. الان دیگر نوبت جشن است. بیایید با هم کیک و گردو بخوریم.»

پیامبر اکرم [ص]:

«از فکر بد نسبت به دیگران پرهیز کنید.»

تولدت مبارک

